

در هفده سالگی مورد تجاوز نامزدم قرار گرفتم تا نتوانم نامزدی را به هم بزنم

من اسمم رها است و سی و یک سال سن دارم و این تجربه من از یک خشونت خانگی است. از تجاوز جنسی نامزدم:

وقتی دبیرستان را تمام کردم به اجبار خانواده به نامزدی مردی که ۹ سال از من بزرگتر بود، در آمدم. فقط ۷۱ سال داشتم و هیچ چیز از زندگی نمی‌دانستم. خانواده‌ام هم کاملاً سنتی و متعصب بودند و به زور نامزدم کردند و صیغه محرمیت را خواندند. در طول نامزدی متوجه خشونت نامزدم شدم؛ چه لفظی چه جسمی. دو بار مرا کتک زد، یک بار چون با هم به خرید رفتیم و مبلغ ۰۵ هزار تومان از جیبش گم شد و یک بار هم در نامزدی خواهرش که همه می‌رقصیدند، من هم همراه آن‌ها شدم، ولی میان جمع دست رویم بلند کرد.

به خانواده‌ام گفتم که او را نمی‌خواهم، ولی به اجبار راضی‌ام کردند. با خریدن طلا و غیره. خودش یک روز به خانه‌مان آمد. تنها بودم و ما محرم بودیم و به همین دلیل به خودش اجازه داد به یک دختر ۷۱ ساله دست‌درازی کند. با کتک و گریه لختم کرد و با کرگی‌ام را از من ترین روز عمرم بود؛ یک‌گیرم. وحشتناک‌توانی به هم بزنی و ماه دیگر هم برایت عروسی می‌دیگر نمی‌گرفت و بعد پیروزمندانه گفت تجاوز واقعی و من دچار افسردگی شده بودم.

بالاخره توانستم طلاق بگیرم.

چند ماه بعد از جدایی پلاک زنجیر طلایم را ک هدیه برادرم بود، فروختم و به کمک دوستم که جریان را می‌دانست، ترمیم بکارت انجام دادم و فکر می‌کردم ماجرا همین‌جا تمام شده است. بعد نشستیم به درس خواندن و در دانشگاه دولتی، در یک رشته خوب با رتبه عالی قبول شدم و به دانشگاه رفتم. دنیایم بازتر شده بود. خواستگاره‌ایم را در دانشگاه به خاطر نامزدی و مشکل بکارت‌م رد می‌کردم. نمی‌گویم هیچ‌گاه عاشق نشدم، اتفاقاً عاشق شدم و سکوت کردم چون در ذهنم این‌طوری جا افتاده بود که به خاطر مشکلم هرگز نخواهم توانست ازدواج کنم. چون در دانشگاه برایم روشن شد که چه خبط بزرگی کردم و البته جبران ناپذیر. مدت‌ها گذشت و برای خانواده‌ام سؤال شد که چرا ازدواج نمی‌کنم. و من دائم می‌گفتم که آدم سخت‌گیری هستم و همین. تا اینکه برادر شوهر همان دوستم که برای عمل ترمیم بکارت به همراه آمد، از من خواستگاری کرد. دوستم، ماجرا را به همسرش گفته بود. نمی‌دانم چرا. قبل از خواستگاری به محل کارم آمدند و با هم صحبت کردیم.

و گفتند که این جریان بین خودمان خواهد ماند، چرا که ما به تو علاقه‌مندیم. ناگفته نماند که برادر شوهرم قبل از آن خیلی سعی می‌کرد با من رابطه داشته باشد، البته قبل از این که به خواستگاری بیایند، ولی بعد بهم گفت از این به بعد بهت چشم ندارم و تو مثل خواهرمی. من هم با حماقت تمام قبول کردم و به خواستگاری آمدند و من جواب مثبت دادم. در طول نامزدی‌ام مشکلاتی از طرف خانواده‌شان برایم پیش آمد. هر بار یک دروغ، یک تهمت، یک آزار و...

نامزدم ولی دوستم داشت و ازم دفاع می‌کرد. تا این که خواهر نامزدم که متأهل بود سعی می‌کرد با برادرم رابطه برقرار کند. برادرم نیز پاسخ منفی به او زد و او هم که فهمیده بود به کاهدان زده، تهدید کرد که نمی‌ذارد این وصلت سر بگیرد. از طرفی، همسرش، پیام‌های او به برادرم را خوانده بود و به خانواده تهدید کرده بود که یا این وصلت را به هم می‌زنید یا من دختر شما را طلاق خواهم داد. خانواده‌اش به این دلیل تصمیم گرفتند که وصلت من و نامزدم سر نگیرد. اما ما هم را دوست داشتیم و می‌خواستیم. من هم گفتم بدون نامزدم می‌میرم چون عاشقش هستم. یک روز برادرش آمد گفت «جدا شو». مخالفت کردم. گفت «باشه. پس ما می‌بریمت پزشکی قانونی و قضیه ترمیم بکارت رو همه می‌فهمند.» «دنیا روی سرم خراب شد. خانواده‌ام اگر می‌فهمیدند، راهی جز خودکشی نداشتم و از این طریق مجبورم کردند به جدایی. به نامزدم هم گفتند این دختر ترمیم کرده و او هم پس کشید با این حرف! و من موندم و یک دنیا حسرت...»

دیگر هیچ چیز برایم مهم نیست. مدت‌ها با این افکار زندگی کرده‌ام. برای ازدواج با او، همه چیز را به وی خواهم گفت. اگر می‌خواهد، بخواد، اگر نه، نخواهد.

Photo: Rape/news.com.au